

سبعتالی و بذکر ولیہ علیہ السلام

پیمان

نمایشنامہ ی غدیر

باسمه تعالی

شخصیت‌ها:

۱. زینب: شیعه، در غدیر حضور داشته است، با شخصیتی آرام، متین و با منطق، همسرش را از دست داده و حدوداً ۳۰ ساله است.
۲. لیلی: دختر خواهر زینب، بی‌تفاوت، زیبا، ۱۵ ساله
۳. میمونه: امّ زید (مادر شوهر و زن عموی لیلی)، طرفدار گروه حاکم (قبل از اسلام همسرش رئیس قبیله بوده است.)، از کسانی که بعد از فتح مکه ایمان آورده‌اند، یک پسرش را در جنگ بدر از دست داده است، در غدیر نیز حضور داشته است، خوش صدا، زیرک و باسیاست
۴. خوله: دوست میمونه، طرفدار گروه حاکم، از قبیلۀ تیم، آتشین مزاج، بی‌ادب، متعصب
۵. صفیه: دوست زینب، شیعه، همسر براء بن عازب (یکی از طرفداران حضرت علی علیه السلام)، ۲ سال بزرگ‌تر از لیلی، کم‌طاقت و با زبان نیش‌دار
۶. حبه: خدمتکار میمونه، زنی عامی و قشری، از بادیه‌نشین‌ها، با لهجۀ اهوازی
۷. ۴ نفر گروه حرکات فرم که خدمتکار میمونه هم که در زمان حضور گروه در روی سن، پشت صحنه است می‌تواند یکی از آنها باشد.

صحنه‌ی اول

{ ۱۴ روز پس رحلت رسول اکرم صلی الله علیه و اله، خانه‌ی مجلل میمونه در مدینه، گوشه‌ای از صحنه پرده‌ای قرار دارد که شمایل دو فرد که یکی دست دیگری را بالا برده است پشت آن قرار دارد و با روشن شدن نور پشت آن روشن می‌شود. }
 { پیش از روشن شدن نور صحنه، صدای هلهله و شادی زنان به گوش می‌رسد. بعد از روشن شدن نور صحنه هر کدام از بازیگران را مشاهده می‌کنیم که مشغول کاری هستند؛ خوله گوشه‌ای نشسته و خود را باد می‌زند، صفیه و زینب هم گاهی با هم کلماتی ردّ و بدل می‌کنند و بیشتر مشغول خواندن اذکاری هستند و در دست زینب تسبیحی وجود دارد که در حقیقت تکه نخ دارای گره‌ای است که تکه‌های گل به گره‌های آن چسبانده شده است. }
 (حبّه وارد می‌شود و ظرف میوه را که خوشه‌های انگور از آن آویزان است می‌آورد و مقابل صفیه و زینب می‌گیرد، آن‌ها برنمی‌دارند، بعد مقابل خوله می‌گیرد.)

خوله	(در حالی که خوشه‌ی انگوری برمی‌دارد) حبّه! پس خانمت کجاست؟ (با لحن تمسخرآمیز) میمونه میهمان دعوت کرده اما خودش به میهمانی رفته است! (تندتر خود را باد می‌زند)
------	--

(میمونه و لیلی وارد می‌شوند در حالی که لیلی بسیار خوشحال و خندان است و به سمت زینب می‌رود)

حبّه	سیده دارند ... (متوجه ورود میمونه می‌شود و سرش را در حالی که هنوز هم ظرف میوه را جلوی میمونه گرفته است به سمت او می‌چرخاند و کلامش قطع می‌شود)
خوله	(در حالی که متوجه ورود آن‌ها شده است به میان حرف حبّه می‌دود) میمونه مهمان دعوت می‌کنی و او را تنها می‌گذاری؟
میمونه	خوله‌ی عزیزم! می‌خواستم به عروس زیبایم لباسش را که ابازید برای او از ایران آورده است را نشان دهم. پارچه‌اش از ابریشم خالص است. نمونه‌اش در نزد عرب یافت نمی‌شود.
لیلی	(با هیجان خطاب به زینب) خاله جان! باید آن لباس را می‌دید، آن قدر زیبا و درخشان بود که گویی آن را از شعاع آفتاب بافته بودند. (زینب نگاهی به او می‌کند و لبخندی می‌زند؛ اما چیزی نمی‌گوید.)
میمونه	(در حالی که با مهربانی دستی به صورت او می‌کشد) لیلی عزیزم! تو هم مانند پنجه‌ی آفتابی. قطعاً در این لباس بی‌نظیر خواهی شد.

(میمونه به سمت خوله می‌رود و با او به آهستگی مشغول صحبت می‌شود.)

صفیه	(رو به زینب) حتی لباسش را هم آماده کرده است ...
زینب	می‌دانم. (در حالی که متفکرانه سر در گریبان می‌برد) خدا از نیت من آگاه است. (سرش را به سوی آسمان بلند می‌کند) خودش کمکم خواهد کرد. (آه بلندی می‌کشد)

(در حالی که صفیه و زینب با هم صحبت می‌کنند و میمونه و خوله هم مشغولند، لیلی به قسمتی بین آن دو می‌رود و تا می‌نشیند حبّه ظرف میوه را زمین گذاشته، به طرف او می‌رود و پای او را به زور در بغل گرفته و شروع به مالیدن آن می‌کند.)

لیلی	(در حالی که از این عمل او در شگفت شده است) آه ... حبه چه می کنی؟! من نمی خواهم پایم را بمالی ...
میمونه	(در حالی که متوجه لیلی شده است و به سمت او می آید) حبه! باز تو این کار را کردی؟! گفته بودم که این جا بادیه نیست و رسومات قبیله‌ی تو را هم مردم این جا دوست ندارند و بی ادبی تلقی می کنند.
صفیه	(در حالی که می خندد) میمونه او را راحت بگذار. پیش از آمدن تو پای همه‌ی ما را مالش داده است!
خوله	الحق هم که خوب ماساژ می دهد.
زینب	(خطاب به لیلی) لیلی جان ناراحت نشو. این رسمی است در قبیله‌ی او که پای میهمان را مالش می دهند تا خستگی راه از پایش بیرون بیاید و در حقیقت به نوعی احترام و میهمان‌نوازی است.
میمونه	خوب دیگر بس است. مهمان‌نوازی را نشان دادی، پوست پایش کنده شد. بیا و این میوه‌ها را به عروس زیبایم تعارف کن.
حبه	(در حالی که پای لیلی را به آرامی به زمین می گذارد، بلند می شود و به سمت ظرف میوه می رود) ووو ... یا سیدتی! میهمان است، از راه آمده، این رسم است. یک بار سر همین که یکی از شیوخ قبیله‌ی ما وقتی به قبیله‌ی دیگری می رود و آن‌ها این رسم را به جا نمی آورند، نزدیک بود خون و خونریزی بشود. قضیه از این قرار بود که ...
میمونه	باز شروع کردی حبه! میوه را بگیر و به کارت برس.
حبه	(زیر لب غر می زند و ساکت می شود)
خوله	(در حالی که دانه‌ای انگور به دهان می گذارد) عجب انگورهای تازه و آبداری ... میمونه‌ی عزیز حقا که سلیقه‌ی بی مثالی داری.

(میمونه لبخندی می زند و همین که می خواهد جواب خوله را بدهد حبه میان حرف او می دود.)

حبه	(در حالی که میوه را جلوی لیلی گرفته است) البته سیده میمونه واقعا سلیقه به کار برده اند، هم در کاشتن انگورها و هم در چیدن و حمل آن‌ها و بیشتر از همه هنگامی که بنده آن‌ها را در ظرف می-چیدم، ایشان واقعا سلیقه به کار بردند!
میمونه	(با لحن اخطارآمیز) حبه بهتر است امروز مراقب زبانت باشی!

(حبه بی توجه به حرف میمونه ظرف میوه را رو به روی میهمانان می گذارد و از گوشه‌ای وسایل سبذبافی اش را برمی دارد و مشغول آن می شود.)

خوله	اگر اشتباه نکنم با قافله‌ی ابا زید از یمن آمده است.
میمونه	(بادی به غبغب انداخته و لبخندی گوشه‌ی لبانش نقش بسته) اشتباه نکردی خوله‌ی عزیز، از یمن آمده است. لیلی، عروس زیبای من! تو هم از این‌ها امتحان کن. (به سمت لیلی می آید و خوشه‌ای انگور از ظرف میوه برداشته و به او می دهد) ابا زید عقیده دارد که در ظرف میوه‌ی هر بزرگ‌زاده-ی عربی باید انگور باشد. تو هم در خانه‌ی پسر زید این‌ها را خواهی آموخت، چرا که می دانم

	(نگاهی به زینب می‌اندازد) در خانه‌ی پدرت اصول بزرگ‌زادگی به تو آموخته نشده است.
زینب	(برافروخته می‌شود) منظورت چیست که این‌گونه در مورد خواهر مرحومم سخن به گوشه و کنایه می‌گویی؟ اگر اصول بزرگ‌زادگی به تفاخر و خودخواهی است حاشا و کلاً که خواهر مرحومم چنین چیزهایی به دخترش آموخته باشد! اصول بزرگ‌زادگی انسانیت و از خودگذشتگی است که در حدّ توانش به تنها فرزندش آموخته است.
میمونه	زینب عزیز! ما همه از فقدان راحله، مادر لیلی، بسیار غمگین و ناراحت هستیم. من هم قصد نداشتم پشت سر مرده حرف بزنم. (روی به سوی لیلی می‌کند و با لحنی حق به جانب ادامه می‌دهد) لیلی خود بهتر می‌داند که من چقدر مادرش را دوست داشتم.
لیلی	خاله جان شما سخت می‌گیرید. زن عمو مقصود بدی نداشتند. کمی انگور که این جنجال‌ها را ندارد.
زینب	نه ندارد، اما وقتی عده‌ای آن را وسیله‌ی تفاخر کرده و به این وسیله فخر می‌فروشند باعث قیل و قال هم می‌شود.
میمونه	(در حالی که سعی می‌کند بحث را عوض کند) کام خود را با انگور شیرین کنید، نباید بگذاریم که این بحث‌ها این ایام فرخنده را بر ما تلخ سازد. (ظرف میوه را جلوی زینب می‌گیرد)
زینب	چه تلخی‌ای که شیرینی انگور آن را بزداید، (رویش را برمی‌گرداند) چه فرخندگی در این ایام هست؟ با اتفاقات این روزها و کنار رفتن نقاب از روی پُر رنگ و لعاب منافقان دیگر ...
لیلی	خاله جان! دوباره بحث را به این مسائل نکشان!
میمونه	عروس عزیزم راست می‌گوید. دور هم جمع شده‌ایم تا دمی در معاشرت با خویشان و صله‌ی رحم فراغتی از هیاهوی کوچه و بازار بیابیم.
خوله	(با لبخند و کنایه‌آمیز) من که تلخی‌ای در ایام نمی‌یابم. گر چه دوره‌ای بر ما گذشت که تلخ‌تر از حنظل بود، اما آن دوران گذشته، اکنون روزگار به کام ماست.
صفیه	چرا نباشد؟! روزگاری با نسب و اموال خود دنیا را به کام خود غسل و به کام ضعفا حنظل می‌ساختید؛ اما با بعثت رسول الله و فتح مکه از سریر عزّت و حضيض ذلّت که شایسته‌ی آن بودید فرو افتادید. (با لحن تحقیرآمیز) و از آن پس طُلُقَاء رسول الله و بنده‌های آزادشده‌ی آن حضرت نامیده شدید که برای شما از مرگ ناگوارتر بود. (با لحنی محزون) و اکنون که رسول الله ندای حق را اجابت گفته با غصب حقّ خاندانش ...
خوله	چه می‌گویی دخترک نادان ... (با حرص و غضب) تو را چه به این حرف‌ها! آن زمان تو به اندازه‌ی دانه‌ی خرما هم نبودی، تو چه از اشرافیت و بزرگ‌زادگی می‌دانی در حالی که در آن هنگام حتی به دنیا هم نیامده بودی.
میمونه	بس کن خوله. صفیه تو هم زبان به دندان بگیر ... مگر میدان رزم است که به جان هم افتاده‌اید. (رو به صفیه) چرا گذشته‌ی افراد را به رخ می‌کشی و از چیزی که نمی‌دانی حرف می‌زنی. من امروز این میهمانی را تنها برای عروسم، لیلی، برقرار ساختم تا هم او را ببینم و هم این که با هم در مورد زمان عروسی سخن بگوییم و مهیای آن شویم.
لیلی	من هم علاقه‌ای به این جار و جنجال‌ها ندارم (در حالی که حالتی رویایی به خود گرفته است) من فقط دوست دارم که با زید هر چه زودتر به خانه‌ی خود برویم. (با لحنی محزون) از هنگامی که مادرم از دنیا رفته است ۱ سال می‌گذرد و من همیشه جای خالی او را در خانه احساس می‌کنم و ... (در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده است) دیگر تحمل آن را ندارم ...

زینب	(با لحنی محزون) آه خواهر جان! چقدر جای تو الان خالی ست! لیلی جان، خواهرزاده‌ی عزیزم، همان قدر که مرگ خواهرم تو را غمگین ساخت، مرا هم در غم فروبرد. او تنها خواهر و تنها دوست و راهنمای من بود. لیلی عزیزم، تو تنها یادگار او هستی و برای من بسیار عزیزی و به همین علت سرنوشت تو برای من اهمیت فراوانی دارد و نمی‌خواهم هیچ ناملایمتی به تو برسد.
میمونه	راست گفתי زینب عزیز. خواهر بزرگ تو، راحله را، همه‌ی ما دوست داشتیم و او آن قدر مهربان و دلسوز بود که همه جا، جای خالی او حس می‌شود. (لیلی را در آغوش می‌گیرد و دستی به سر او می‌کشد) آه لیلی عزیزم! نکند گمان کرده‌ای که تنها مانده‌ای ... به خدا قسم تو را همانند دختر نداشته‌ام دوست می‌دارم و حاضر نیستم غم تو را ببینم.

(چند لحظه، سکوت همه‌ی بازیگرها)

خوله	میمونه، عروست را دعوت کرده‌ای تا برایش نوحه بخوانی و اشکش را درآوری؟! مثلاً مجلس شادی است. به زودی عروسی در راه داریم. بهتر است شعری بخوانی و مجلس را از این حال درآوری.
میمونه	حق با توست، نباید این اوقات شیرین را تلخ کرد. (رو به لیلی) شعری برای عروس زیبایم خواهم خواند (با لحنی آهنگین و شاعرانه در حالی که متناسب با معنی شعر به لیلی اشاره می‌کند) و فی الحی احوی ینفضُ المرءَ شادنٌ / مُظَاهِرُ سِمَطی لُؤْلُؤٌ و زَبْرَجِدِ خَدُولٌ تُرَاعی رَبْرَبًا بِخَمِیلَةٍ / تَنَاولُ اطْرَافَ البَریرِ و تَرْتَدی و تَبَسِمُ عَن المی کَانَ مُنَوَّرًا / تَخَلِّقُ حَرَّ الرَّمْلِ دِعْصَ له نَدی سَقَّتَه اَیَّاهُ الشَّمْسُ الَّا لِثَاتِه / أُسِفَّ و لَم تَکدَم عَلیه بِاِثْمِدِ و وُجِه کَانَ الشَّمْسَ القَت رِدَانَه / عَلیه نَقی اللّون لَم یَتَخَدَّدِ و اِتی لِامْضی الهمَّ عِنْد احتِضَارِه / بِعِوْجَاءِ مِرْقَالِ تَرُوحُ و تَعْتَدی (در میان قبیله محبوبی است شبیه آهویی با لبان کبود و چشمان سیاه و گردن زیبا و بلند در حالی که درخت اراکه را تکان می‌دهد و ۲ رشته گردنبند مروارید و زبرجد دارد. آهویی که شبیه محبوب است بچه‌ها را رها کرده است و همراه دسته‌ای از آهوان در زمینی سرسبز از میوه‌ی اراک می‌چرد و شاخ و برگ آن را می‌پوشد و در میانشان ناپدید می‌شود. او با دندان‌هایی می‌خندند و لبانش مایل به سیاهی و دندانش شبیه گل گاو چشمی است که در میان تچه‌ی ریگ خالص نمناک پرورش یافته باشد. دندانش چنان درخشش تالوتی دارد که گویی با نور آفتاب سیراب شده ولی لثه‌اش بر آن سرمه پاشیده شده و با دندانش تا به حال گاز گرفته نشده و اثری بر آن نیست. با رخساری می‌خندد که گویی آفتاب بر آن نقابی از نور کشیده و صورتی است نورانی و شفاف که شاداب بدون چین و چروک. وقتی اراده‌ی کاری را کردم انجام آن را به عهده‌ی ماده شتری کجرو و سریع السیر می‌گذارم که شب و روز راه می‌رود.) (بیت آخر با لحن مخصوصی ادا می‌شود).
حبّه	(با هیجان) احسنت، بارک الله یا سیدتی!
لیلی	آه زن عمو جان چه صدای گرم و زیبایی!
خوله	(با لبخند) احسنت! (در حالی که دست‌هایش را از شادی به هم می‌زند) با این صدای خوش و در این ایام فرخنده که می‌خواهیم قرار عروسی پسرت را بگذاریم بهتر نیست نوایی هم نواخته شود؟ به یاد دارم که می‌گفتی کنیزکی داری که خوب ساز می‌نوازد، بگو ساز و برگش را بیاورد تا محفل ما گرم‌تر شود.

میمونه	(از تعاریف دیگران شاد شده است، با لبخندی بر لب) حبه! آن دایره و دنبکت را بیاور و از آن آهنگ‌های شادت بنواز تا مشغول شوی و دمی از زبانت آسوده بمانیم. (همراه با خوله می‌خندند)
حبه	(در حالی که از جایش بلند شده هل می‌کشد و یک دور می‌چرخد) نَعَم یا سیدتی! نَعَم ... (شروع به هل کشیدن می‌کند)
زینب	صبر کن بیمنم!

(حبه سر جایش می‌ایستد و ساکت می‌شود.)

زینب	هر چه من چیزی نمی‌گویم بدتر می‌شود، شما شرم نمی‌کنید؟! هنوز ۲ هفته از رحلت رسول الله نگذشته می‌خواهید مجلس بزم به پا کنید و ساز بزنید و آواز بخوانید؟! من دیگر تحمل ماندن در این جا را ندارم.
------	---

(لیلی با بلا تکلیفی به خاله‌اش و به میمونه نگاه می‌کند.)

خوله	(با لحنی تحقیرآمیز و خشن) چه بهتر که زودتر این جا را ترک کنی. چقدر باید برای مرگ (با استهزاء) ابن ابی کبشه عزاداری کنیم، بس است دیگر.
صفیه	(با لحنی تحقیرآمیز) دختر ماریه‌ی تیمی [از قبیله‌ی تیم]! چه زود نفاق و کفرت آشکار شد! مادرت به عزایت بنشیند، اگر پدرت مرده بود باز هم هفته‌ای از دفن او نگذشته به پایکوبی می‌نشستی؟!
خوله	به چه جرأت مرا با نام مادرم تحقیر می‌کنی؟ (نیم‌خیز می‌شود) الان به سزای حرفت می‌رسی ... گیس‌هایت را می‌برم، می‌دهم ...
حبه	(در میان حرف‌های خوله) و ... ی! طالع نحس! چه بلوایی! می‌ترسم آخرش همه‌ی تقصیرها گردن من بیفتد.
میمونه	(با عتاب فراوان و صدای بلند) خوله بس کن دیگر!

(خوله هم‌چنان که از جا بلند شده است و می‌خواهد به سمت صفیه برود با صدای میمونه سر جایش می‌کوب می‌شود. میمونه می‌خواهد به گونه‌ای عمل خود را توجیه کند و تقصیر را به گردن دیگری انداخته و اوضاع را آرام کند. صفیه و زینب هم‌چنان با ناراحتی نشسته‌اند. صفیه می‌خواهد برود اما زینب مانع او می‌شود. لیلی هم‌چنان با تردید به خاله و زن عمویش نگاه می‌کند.)

میمونه	(خطاب به خوله) زبان تو از مار هم بدتر است. (با حرص و ایما و اشاره) چرا وقت‌شناس نیستی؟ مگر اکنون مجال این حرف‌هاست؟ (با لحنی نرم و تلافی‌جویانه) حق با زینب است. مدینه هنوز هم سیاه‌پوش عزای محمدی است. (با خشم رو به حبه می‌کند) حبه خجالت نمی‌کشی دامبل و دیمبل راه انداختی؟ ... برو به مطبخ بگو غذا را زودتر آماده کنند امروز زودتر غذا می‌خوریم.
حبه	(دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد و در حالی که از صحنه خارج می‌شود می‌گوید) نگفتم؟! ای بخت نامراد! ای!

(زینب و صفیه آرام و درگوشی با هم سخن می‌گویند. لیلی سرش را پایین انداخته و خوله هم با حرص و غضب مشغول باد زدن خودش است.)

صفیه	من دیگر یک لحظه هم این‌جا نمی‌مانم (اشاره به خوله) این زن هیچ ادب و نزاکت ندارد، به همه چیز حتی به مقدسات هم توهین می‌کند.
زینب	(در حالی که با دست به او اشاره می‌کند بماند) نه نباید لیلی را تنها بگذاریم. من به راحله قول دادم که مراقب لیلی باشم و اگر اکنون این‌جا را ترک کنم لیلی بدون آن‌که علت مخالفت مرا با ازدواجش با زید بداند با او ازدواج خواهد کرد. نه من نمی‌توانم او را تنها بگذارم. نمی‌خواهم سرنوشتی همانند سرنوشت مرا پیدا کند.
صفیه	به خاطر تو من هم می‌مانم؛ اما امیدوارم که ارزشش را داشته باشد و حرف‌های تو برای لیلی مفید باشد.
میمونه	(زمزمه‌وار در حالی که چهره‌اش درهم است) آف می‌خواستم امروز کار را یکسره کنم، آن وقت این همه بلوا و قیل و قال به پا شد. (در حالی که حالت چهره‌اش تغییر کرده و منبسط شده با لبخندی بر لب و با لحنی دوستانه خطاب به زینب) خوب زینب عزیز! امروز می‌خواستم قرار عروسی بگذارم، اما می‌بینی که چه قیل و قال به پا شد. به هر حال ...

(زینب به او توجهی نمی‌کند. میمونه سعی می‌کند با کلام دوستانه‌تر توجه او را جلب کند، به سمت او می‌رود تا در مسیر دید زینب قرار بگیرد، زینب سرش را پایین می‌اندازد. در همین حین حبه وارد می‌شود و گوشه‌ای می‌نشیند.)

میمونه	در حدود ۱ سال از عقد لیلی و زید می‌گذرد و به علت وفات مادر لیلی تاکنون صبر کردیم اما فکر می‌کنم که تو هم با من هم عقیده باشی که درنگ بیش از این جایز نیست و هم لیلی و هم زید مایلند که زودتر مراسم برگزار شود. من به خاطر لیلی، عروس عزیزم، پیشنهاد می‌کنم که تا آخر هفته‌ی آینده روزی را معین کنیم تا مراسم برگزار شود. نظرت در مورد روز جمعه چیست؟
زینب	(با لحنی جدی) من فعلاً با این وصلت موافق نیستم.
میمونه	زینب عزیز تو جدی نمی‌گویی؟! اکنون که همه چیز تمام شده است و این دو به عقد یکدیگر درآمده‌اند و ۱ سال برای برگزار شدن مراسم انتظار کشیده‌اند، (با لحنی تمسخرآمیز) فکر نمی‌کنی که اعلام مخالفت تو سودی نداشته باشد؟!
حبه	چه حرف‌ها! مگر می‌شود؟! دختر مال پسرعمویش است، مال قبیله‌اش است، و ... آخرالزمان شده ...
زینب	در ۱ سال گذشته امیدوار بودم که نظرم در مورد تو و همسر و پسر ت اشتباه باشد و شما در زمره-ی منافقان و توطئه‌کنندگان پشت پرده نباشید اما متأسفانه در چند هفته‌ی اخیر پی بردم که نگرانی من بی‌جا نبوده و شما با قرار گرفتن در صف بیعت‌شکنان و غاصبان حق اهل بیت چهره‌ی واقعی خود را نشان دادید. من نمی‌خواهم نظرم را به لیلی تحمیل کنم اما به خاطر علاقه‌ای که به لیلی دارم و همچنین قولی که به خواهرم در مورد مراقبت از او دادم نمی‌توانم بگذارم او سرنوشتی همانند سرنوشت من پیدا کند و زن مردی بشود که ایمانش را به بهای درهم و دینار می‌فروشد. مثل شوهر از خدا بی‌خبر من که وقتی خبر بعثت رسول‌الله در مکه پیچید، تمام ثروت و قدرتش را برای نابود کردن صدای حق به کار گرفت و خودش را در این راه به کشتن داد.

خوله	عبدالهُبَل را می‌گویی؟ چون او جوان مردی غیور در عرب کم یافت می‌شوند که جانش را داد اما از آئین نیاکانش نگذشت. همسر چنین شیرینی بودن لیاقتی می‌خواست که تو نداشتی.
صفیه	خوله! امثال عبدالهُبَل سگ شرف دارند به کسانی (با کنایه به خوله) که از ترس جانشان نقاب نفاق بر چهره زدند و اعتقادشان را پنهان ساختند تا از پشت خنجر خویش را در پیکره‌ی اسلام وارد کنند.
زینب	جوان مردی و غیرت؟! او به دنبال ریاست و ثروتش بود نه اعتقادش. او چه از اعتقاد می‌دانست؟! اگر هم اظهار بت‌پرستی می‌کرد نه به علت ایمانش به آن بود، نه، بلکه برای مطامعش از آن استفاده می‌کرد. هنگامی که فهمید من مسلمان شده‌ام نگفت که چرا به بت‌ها کافر شده‌ای بلکه گفت که من با این کار ریاست قبیله را برای همیشه از او دور کرده‌ام. مرا تهدید کرد که کسی نباید بفهمد که من از دین اجدادیمان خارج شده‌ام. آن قدر مرا شکنجه داد و آزار رسانید تا به همراه عده‌ای دیگر به مدینه رفتم. بعد از مدتی هم که خبر مرگ او را در جنگ بدر به من دادند. (با ناراحتی زیر لب زمزمه‌هایی با خود می‌کند) لیلی جان! به تو نمی‌گویم چه کار کنی اما از تو می‌خواهم که پیش از هر اقدامی ابتدا همسرت را بشناسی بعد با او به زیر یک سقف بروی. امکانی که من پیدا نکردم اما با تمام وجود سعی می‌کنم تا برای تو فراهمش کنم.
لیلی	خاله جان! من زید را می‌شناسم. او جوانی شجاع و با لیاقت است.
میمونه	زینب تو امروز حرف‌های عجیبی می‌زنی. مگر لیلی را با غریبه عقد کرده‌ایم که او را نشناسد. زید پسرعموی لیلی است. از کودکی با هم بزرگ شده‌اند.
زینب	(بی‌توجه به میمونه، در جواب لیلی با استهزاء) در شجاعت او همین بس که به لشکر اسامه نپیوست و لیاقت او هم از عهدشکنی‌اش با امیرالمؤمنین آشکار است!
صفیه	چنین جوان (با تمسخر) با لیاقت پیمان‌شکنی! معلوم نیست در پیمان و عقد ازدواجش هم وفادار بماند!
لیلی	اما زید به عهد خود وفادار است. مگر می‌شود با کسی عهد ببندد و بعد عهد خود را بشکند. نه ... نه، زید من این گونه نیست.
حبه	عرب عهدش را بشکند؟! امروز چه حرف‌هایی می‌شنوم! مرد عرب سرش را می‌دهد از عهدش بر نمی‌گردد.
خوله	چه به تو گفته بودم میمونه؟! این‌ها لیاقت پسر تو را ندارند. لیلی هم بعد از چند صباحی که به پسر تو رسید با القئات خاله‌اش زندگی را بر زید زهر می‌کند. اگر از همان اول به حرف من گوش داده بودی و دختر خواهر مرا برای پسرت گرفته بودی ...

(کسی به حرف‌های خوله توجهی نمی‌کند.)

لیلی	(با نگاهی به زن‌عمو و بعد به خاله‌اش) خاله جان! او کی با علی پیمان بسته بود که اکنون آن را شکسته است؟
زینب	در آخرین حج رسول‌الله در منطقه‌ای به نام غدیر خم جایی که من و زن‌عمویت و همچنین زید و پدرش و هزاران نفر از مسلمانان در آنجا حاضر بودیم (نگاه معناداری به میمونه) همه‌ی ما یعنی زن و مرد با علی به عنوان جانشین رسول‌الله بیعت کردیم و او ...
خوله	کدام جانشین؟ کدام بیعت؟ همسر و پسران من در آن سفر کذائی بودند و تعریف کردند که چه گذشته است؛ اما چیزی از بیعت و جانشینی نگفتند. رسول‌الله از دنیا رفت در حالی که خلیفه‌ای

برای پس از خودش معین نکرده بود.	
تعجبی هم ندارد که از بیعت و جانشینی سخنی نگفته باشند؛ چرا که هر چند به ظاهر برای بیعت با علی دست دادند؛ اما در واقع از این کار دورتر از ستاره‌ی ثریا بودند و همان هنگام نیز به نقشه‌ی شوم خود و به عهدنامه‌ای که پیامبر در خلال سخنانش در غدیر اشاره فرموده بود می‌اندیشیدند.	صفیه

(چهره‌ی خوله برافروخته می‌شود، اما جوابی نمی‌دهد.)

میمونه	(با حرص) زینب عزیز! تو بی خود قضیه را می‌پیچانی. حق با خوله است؛ رسول‌الله جانشینی از خود به جا نگذاشته بود؛ بلکه این مردم بودند که از میان صحابه‌ی باسابقه‌ی ایشان فرد شایسته را انتخاب کردند. از بابت به خلافت نرسیدن علی هم غم به دل راه نده که وقت برای او بسیار است. او جوان است و نوبت او هم خواهد رسید.
زینب	مگر پیروی و جوانی ملاک برتری و ملاک انتخاب برای جانشینی است؟! مگر عیسی که پیامبر خدا بود در گهواره به پیامبری مبعوث نشد؟!
صفیه	(خطاب به میمونه) چگونه مردم خلیفه را انتخاب کردند در حالی که از میان مهاجران تنها ۳ نفر در سقیفه‌ی بنی‌ساعده و در جمع عده‌ای از انصار حضور داشتند. همسر من، براء بن عازب، خود آن مهاجران را تا محل گردهمایی انصار دنبال کرده بود و دیده بود که چگونه با دسیسه‌گری و بعد هم زور و ارهاب انصار را مجبور به بیعت کردند و به همین ترتیب هم از مردم به زور بیعت گرفته بودند. آن‌ها باید از مردان بیابانگرد و از همه جا بی‌خبر، قبیله‌ی اسلم که برای تهیه‌ی آذوقه به مدینه آمده بودند و به بهای آذوقه‌ی رایگان از مردم مدینه به زور بیعت گرفتند متشکر باشند؛ چرا که در حقیقت آن‌ها با زور اجماع را به وجود آوردند!!
زینب	(با لحنی تحقیرآمیز رو به خوله و میمونه) این سخن رسول خدا که به علی فرمودند: «اگر تو نبودی مؤمنین بعد از من شناخته نمی‌شدند»، چه زود مصداق پیدا کرد و صف کفار و منافقان از مؤمنین جدا شد! (هر دو با نگاهی ملامت‌گر به میمونه و خوله نگاه می‌کنند)
خوله	(در حالی که با یک حرکت تند از جایش بلند می‌شود و این حرکت ناگهانی باعث بیرون آمدن بتی که او به گردن انداخته و در زیر لباس پنهان کرده است می‌شود. توجه زینب به سوی گردن او معطوف می‌شود اما خود او متوجه نیست.) شما کافر هستید که با خلیفه‌ی رسول‌الله سر ستیزه دارید. نفرین بر شما ...
زینب	(در حالی که به سوی خوله می‌رود و دست به سوی بتش دراز می‌کند) نشان کفر از این آشکارتر؟! می‌بینم که هنوز بت زمان جاهلیت را به گردن داری؟!
صفیه	(در حالی که توجه او هم به بت خوله جلب شده است، با لحنی تمسخرآمیز) به گمانم این رسمی است در میان قبیله‌ات، تیم!

(لیلی و میمونه هم به او نگاه می‌کنند اما خوله به زینب اجازه نمی‌دهد به بتش دست بزند و آن را سریع در دست گرفته و ناگهان فریاد می‌زند: «سوسک». لیلی جیغ می‌زند و به طرف زینب می‌آید صفیه هم در حالی که سعی می‌کند زیاد به روی خود نیارد اما از خوله فاصله می‌گیرد. زینب که متوجه هدف خوله شده است فقط لبخند تلخی می‌زند و هم‌چنان به خوله می‌نگرد. با جیغ لیلی، حبه وارد صحنه می‌شود. میمونه هم با این که می‌داند این تنها، حربه‌ی خوله است اما از آن به سود خود بهره می‌گیرد تا اوضاع آرام‌تر شود.)

میمونه	حبه چه خوب شد آمدی، به گمانم سوسکی آن جا است. (به سمت خوله اشاره می کند) جارویت را بردار و آن را بکش.
حبه	سیدتی! تا کنون در این جا سابقه‌ی حشرات موذی نداشته‌ایم. اما (با اشاره به خوله) امروز یک سوسک بزرگ مهمان شما هستند که اگر اجازه بدهید حسابش را برسم.
میمونه	شیرین زبانی نکن، کارت را انجام بده.
حبه	(در حالی که با موشکافی و دقت به زمین نگاه می کند) به گمانم حرکتی را احساس می کنم (ناگهان به سمت خوله اشاره می کند) دیدمش آن جا ...

(خوله در حالی که باورش شده است، جیغ کشیده، به سوی میمونه می رود و حبه با سرعت به سمت جایی که او بوده است یورش می برد و با ضربات پیاپی جارویش سر و صدا به راه می اندازد و بعد هم پیروزمندانه رو به میمونه می کند.)

حبه	یا سیدتی! کاری کردم که تا ۱۰ نسل آن طرف تر هم گذارشان به این جا نیفتد.
میمونه	خوب بس است دیگر، برو آن ظرف های انار دان شده را برای میهمان ها بیاور.

(حبه خارج می شود و سینی ای که در آن ۴ ظرف انار دان شده است را می آورد و مقابل همه می گذارد.)

میمونه	از این انارها میل کنید. تازه و شیرین است.
--------	---

(غیر از خوله کسی به او توجه نمی کند.)

لیلی	(در حالی که چهره اش حالت متفکرانه ای دارد) خاله جان! مگر در سفر حجی که رفته بودید چه اتفاقی افتاد که این گونه همه را دو دسته کرد؟
زینب	(در حالی که لبخند رضایتی بر لبانش نقش بسته است) دخترکم آن چه واقع شد یک اتفاق نبود، بلکه فرمانی بود از جانب خداوند متعال به رسولش تا مردم تا آخر دنیا گمراه نشوند و جانشین رسول الله به همه معرفی شود و این نخستین بار نبود که به مردم، خصوصاً اهل مکه و مدینه جانشین رسول الله معرفی می شد.

{نور صحنه خاموش می شود و یک نور متمرکز بر روی زینب فقط روشن می شود.}

زینب	رسول الله اعلام کرده بودند که به سفر حج عازم هستند و این آخرین سفر ایشان است و هر که مایل است می تواند با ایشان عازم شود. ما و عده‌ی زیادی از اهل مدینه و اطراف آن با مسرت مهیای حج شدیم. خبر این سفر به نقاط دیگر هم رسید و جمع کثیری پیاده و سواره به همراه ایشان عازم سفر شدند. از سوی رسول الله نامه‌ای به علی علیه السلام که در آن هنگام به همراه لشکری به یمن رفته بودند تا خمس و زکات آن‌ها را جمع آوری و ایشان را به اسلام دعوت نمایند، نوشتند تا ایشان هم به رسول الله در مکه پیوندند. عده‌ی زیادی هم از اهل یمن و اطراف آن به ایشان برای حج پیوسته بودند. جمعیتی در که برای حج خانه‌ی خدا به همراه رسولشان گرده
------	---

آمده بودند که تا آن زمان بی سابقه بود.
--

{ در نقطه‌ی مقابل صحنه نوری روشن می‌شود }
 (گروه حرکات فرم وارد می‌شوند و همه با هم «لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ، لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ، إِنَّ الْحَمْدَ وَالنَّعْمَةَ لَكَ وَالْمُلْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ» می‌گویند و دور پرده‌ای که آویخته شده است می‌گردند.)
 { چراغ پشت پرده هنوز خاموش است. }
 (گروه دست‌هایشان را به نشانه‌ی دعا بالا می‌برند و بعد از تمام شدن عبارت بالا به حال سجده به صورت نیم‌دایره جلوی پرده سر بر زمین می‌گذارند.)
 (با شروع دوباره‌ی صحبت‌های زینب همه جلوی پرده برای شنیدن سخنرانی می‌ایستند.)

رسول‌الله در منی برای مردم خطابه خواندند و خون‌های به ناحق ریخته و اموال به ناحق گرفته شده در جاهلیت را حلال اعلام کردند و مردم را از این که پس از ایشان اختلاف کنند و بر روی یکدیگر شمشیر بکشند منع نمودند و تصریح فرمودند: «من دو چیز گرانبها در میان شما می‌گذارم که اگر به این دو تمسک کنید هرگز گمراه نخواهید شد؛ کتاب خدا و عترتم یعنی اهل بیتم.» با این که انتظار می‌رفت که رسول‌الله مدتی در مکه توقف کنند اما بعد از اتمام مراسم حج به بلال دستور دادند تا به مردم اعلام کند که فردا کسی جز معلولان در مکه باقی نماند تا در وقت معین همه در غدیر خم باشند. حتی اهل یمن هم که مسیرشان به سمت غدیر خم نبود به همراه جمعیت عازم شدند تا این مراسم را درک کنند.	زینب
--	------

(گروه حرکات فرم از جا بلند شده به گونه‌ای که انگار کوله‌باری بر پشت دارند حرکت دایره وار می‌کنند و گاهی دست بر پیشانی گذاشته به بالا نگاه می‌کنند تا حس گرما و آفتاب سوزان و راه طولانی تداعی شود.)

نزدیک ظهر روز دوشنبه به منطقه‌ی کَرَاعِ الغَمِيمِ رسیدیم و رسول‌الله مسیر خود را به سمت غدیر خم تغییر دادند و فرمودند: «ای مردم دعوت‌کننده‌ی خدا را اجابت کنید که من پیام‌آور خدایم.» و ما دانستیم که هنگام ابلاغ پیام مهمی رسیده است.	زینب
--	------

(گروه هنگامی که پیام رسول‌الله را می‌شنوند می‌ایستند، بار از پشت به زمین می‌گذارند و بعضی به بعضی دیگر رو می‌کنند. گاهی هم دست به پیشانی گذاشته و حرارت هوا را نشان می‌دهند.)

سپس منادی ایشان ندا کرد که: «همه‌ی مردم متوقف شوند و آنان که پیش رفته‌اند بازگردند و آنان که پشت سر هستند توقف کنند.» عده‌ای به دستور رسول‌الله به محلّ ۵ درخت کهن‌سال کنار برکه رفتند و زیر درختان را جارو کردند و آب پاشیدند و شاخه‌های زائد را قطع کردند و سایبانی را در آن محل برافراشتند و در انتها منبری از پالان شتران و سنگ‌ها به بلندی قامت حضرت ساختند.	زینب
---	------

(گروه حرکات فرم تمام این کارها را هم‌زمان با گوینده انجام می‌دهند. بعد از اتمام این قسمت از کلامش همگی به صورت دایره‌وار با احترام می‌ایستند.)

<p>بعد از نماز جماعت رسول‌الله بر بالای منبر رفتند {نور پشت پرده باید روشن شود.} در حالی که علی هم در کنار ایشان بر بالای منبر ایستاده بود. پس از حمد و ثنای الهی فرمودند: «خداوند به من اعلام فرموده که اگر آن‌چه در حقّ علی بر من نازل نموده ابلاغ نکنم رسالت او را نرسانده‌ام.»</p>	زینب
--	------

{افکت (صدایی پر طنین و زیبا): بسم الله الرحمن الرحيم يا ايها الرسولُ بَلِّغْ ما اُنزِلَ اليك من ربِّكَ و ان لم تَفْعَلْ فما بَلِّغْتَ رسالته و الله يُعصِمُكَ من الناسِ.}

<p>ای مردم! جبرئیل سه مرتبه بر من نازل شد و از طرف خداوند سلام پروردگارم مرا مأمور کرد که در این محل اجتماع به پا خیزم و بر هر سفید و سیاهی اعلام کنم که علی بن ابی طالب برادر من و وصی من و جانشین من بر اتمم و امام بعد از من است، نسبت او به من همانند نسبت هارون به موسی است جز این که پیامبری بعد از من نیست و او صاحب اختیار شما بعد از خدا و رسولش است.</p>	زینب
--	------

{افکت: إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَ يُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَ هُمْ رَاكِعُونَ.}

<p>ای مردم! این مطلب را بدانید و بفهمید و بدانید که خداوند او را برای شما صاحب اختیار و امامی قرار داده که اطاعتش را واجب نموده ... و بعد از او امامت در نسل من از فرزندان اوست ... بدانید که آخرین امامان مهدی قائم از ماست. اوست غالب بر ادیان، اوست انتقام گیرنده از ظالمین ... بدانید که من بعد از پایان خطابه‌ام شما را به دست دادن با من به عنوان بیعت با او و بعد از من به دست دادن با خود او فرامی خوانم. بدانید که من با خدا بیعت کرده‌ام و علی با من بیعت کرده است و من از جانب خداوند برای او از شما بیعت می گیرم.</p>	زینب
---	------

{افکت: إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ ...}

<p>پس همگی چنین بگویند: (همه‌ی گروه فرم کلمات زینب را تکرار می کنند.) ما شنیدیم و اطاعت می کنیم ... درباره‌ی آن‌چه از جانب پروردگار ما و خودت به ما رساندی درباره‌ی امر امامت امامان علی امیرالمؤمنین و امامانی که از صلب او به دنیا می آیند. بر این مطلب با قلب هایمان و جانمان و زبانمان و با دست هایمان با تو بیعت می کنیم. تغییر نخواهیم داد و ... پیمان نمی شکنیم ... ما این مطلب را از قول تو به نزدیک و دور از فرزندانمان و از فامیلان می رسانیم و خدا را بر آن شاهد می گیریم.</p>	زینب
---	------

(گروه حرکات فرم یک زانو را بر زمین می زند و دست راست خود را به سوی پرده دراز می کند.)

{افکت: سرود «آسمان غرور سرور» پخش می شود و گروه همراه آن می خوانند.}

(نزدیک انتهای سرود چراغ‌ها خاموش می شوند و گروه حرکات فرم خارج شده، بازیگرها در جاهایی که بوده‌اند قرار می گیرند و چراغ روشن می شود.)

(زینب با اشاره به صفیه برای رفتن آماده می شوند. خوله مشغول باد زدن خودش است و میمونه به لیلی می نگرند. لیلی سر در گریبان جای خود نشسته است که با حرکت زینب برای رفتن متوجه او می شود و او هم از جای خود بلند شده مهیای رفتن

می‌شود. میمونه به حبه اشاره‌ای می‌کند و حبه هم لباسی را که میمونه برای لیلی آماده کرده است می‌آورد و خود میمونه آن را برداشته، به سمت لیلی می‌گیرد.)

میمونه	عروس زیبایم بهتر است خود را برای مراسم آماده کنی.
لیلی	نه (تعجب میمونه) من ... من باید ...
میمونه	(لیلی را در آغوش می‌کشد) حجب و حیا مانع از آن است که آنچه در دل داری بر زبان برانی. تو عروس زیبای منی و به زودی ...
لیلی	نه ... من، من تا کنون به چیزی جز این وصلت نمی‌اندیشیدم و فکر می‌کردم که مهم‌تر از ازدواج مسئله‌ای نیست؛ اما ... اما اکنون فکر می‌کنم که باید به بعضی چیزهای دیگر هم اهمیت بدهم. فکر می‌کنم که حق با خاله‌ام باشد، نباید عجله کنم.
میمونه	آه عروس زیبای من! قطعاً مسائل مهم دیگری غیر از ازدواجت وجود دارد اما آنچه اکنون باید به آن پرداخته شود مراسم ازدواج شما دو نفر است. مردم پشت سر ما حرف درآورده‌اند که چرا بعد از این همه مدت به سر خانه و زندگی‌تان نمی‌روید.
زینب	(در حالی که بسیار خوشحال شده است، به سمت لیلی می‌رود و دستش را دور او حلقه می‌کند و با شادی به صفیه نگاه می‌اندازد.)
لیلی	(به سمت خاله‌اش رو کرده، با لحنی متفکرانه) پیش از آن باید با زید سخن بگویم ...
میمونه	(با لحنی چاپلوسانه) وقت برای سخن گفتن بسیار است. بعد از مراسم هنگامی که به زیر یک سقف رفتید ...
لیلی	(بدون آن که به میمونه توجه کند) حرف‌های بسیاری با او دارم. (جلوتر از زینب و صفیه از صحنه خارج می‌شود و چراغ‌ها خاموش می‌گردند.)

و آخِرُ دَعْوَانَا أَنِ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ فَصَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا خَاتَمِ الْمُرْسَلِينَ وَ عَلَى أَهْلِ بَيْتِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ لَا سِيْمَا بَقِيَّةِ اللَّهِ فِي الْأَرْضِينَ.

فرناز منتظری